

برای زندگی



درباره کتاب

داستان برای زندگی ' قصه آشنای مقاومت برای زنده ماندن و زندگی کردن است. قصه زنی که از تو می شکند، اما مقاومت می کند. بلند می شود تا کم نیاورد و بتواند روی زندگی را کم کند، قصه مردی که برای رسیدن به هدفش مقابل گذشته سختی می ایستد.

قصه تردید و دودلی در مواجهه با تصمیم هایی است که به ناچار در مقطعی از زندگی گرفته می شود. بعد، جایی در برش دیگری از زمان، این سؤال ' ناخودآگاهمان را به چالش می کشد که تصمیم درست را گرفته ام؟ داستان ذهن و جابه جایی آن در زمان، گذشته و آینده که بخش جدایی ناپذیری از زمان حال است و آن را احاطه کرده ...

درباره نویسنده

هستی مرحمتی، متولد سال ۱۳۶۲ تهران است. او فارغ التحصیل رشته مهندسی عمران در مقطع کارشناسی ارشد است و رمان برای زندگی سومین رمان اوست.

برای زندگی

هستی مرحمتی



مرحمتی، هستی. ۱۳۶۲،
هستی مرحمتی / هستی مرحمتی.
تهران: مهراندیش، ۱۴۰۳.
ص. ۱۴۴

۹۷۸-۶۲۲-۸۱۵۸-۲۹-۷
PIR۸۳۶۱ ۸۴۳/۶۲ ۹۶۸۶۲۶۳



در این کتاب از «نشانه درنگ» که با علامت «ا» مشخص می‌شود، استفاده شده است. «نشانه درنگ» نویسه مناسبی است که به جای ویرگول نابجا می‌نشیند و بسیاری از دشواری‌های خواندن درست متن فارسی را نیز برطرف می‌کند.



برای زندگی

- هستی مرحمتی
- ویرایش، آماده‌سازی و نظارت فنی: مهراندیش
- چاپ: اول، تهران، ۱۴۰۳ • قشقای
- ۵۰۰ نسخه • شماره نشر: ۳۸۹
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۱۵۸-۲۹-۷
- قیمت: ۱۹۴۰۰۰ تومان



هرگونه خلاصه‌نویسی، تکثیر و یا تولید مجدد این کتاب، به‌صورت کامل و یا بخشی از آن، اعم از چاپ، کپی، فایل صوتی یا الکترونیکی بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع و موجب پیگرد قانونی است

انتشارات مهراندیش

خیابان فلسطین شمالی، بعد از خیابان بزرگمهر، نرسیده به خیابان انقلاب،
کدپستی: ۱۴۱۶۹۳۴۱۱۳، واحد یک،
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۸۹۳۶۵
همراه: ۰۹۱۲ ۵۵۹ ۱۶۰۲



www.mehrandishbooks.com

mehrandish@yahoo.com

f mehrandishnashr

me@mehrandishbooks

@mehrandishbooks

فهرست

۴۱	 فصل اول
۷۹	 فصل دوم

دستم را با تردید بالا می‌برم، سمت چپ. دوباره که صدا را می‌شنوم سرم درد می‌گیرد. گوش چپم سوت می‌کشد، شاید قرار است اتفاق بدی بیفتد، مادر بزرگ می‌گفت. صدا دارد گرم می‌کند، بوم، بوم، بوم. انگار از همه بلندگوهای فرودگاه پخش می‌شود، اما نوید شکایت نمی‌کند، هیچ‌کس شکایت نمی‌کند. دیبا جلو افتاده. نوید که برمی‌گردد و لبخند می‌زند خجالت می‌کشم، حتماً باز کم آورده‌ام. قدم‌هایم را تند می‌کنم، اما پاهایم مثل پنیر پیتزا کش می‌آید و از زمین کنده نمی‌شود. می‌ایستم و دیبا را از پشت نگاه می‌کنم که شانه‌هایش هم‌تراز نوید است، هم‌قد نوید. دوروبرم را نگاه می‌کنم. امیر را نمی‌بینم، فقط نوید آنجاست که دارد با اشاره از من می‌پرسد اتفاقی افتاده است؟ مثل خنگ‌ها نگاهش می‌کنم و جواب نمی‌دهم. سؤالم را قورت می‌دهم. گلویم تلخ می‌شود، امیر مرده.

سعی می‌کنم پاهایم را روی سرامیک‌های خیس فرودگاه سُردم تا زودتر برسم. نظافتچی چپ‌چپ نگاهم می‌کند، اما من حق را به خودم می‌دهم و نظافتچی را مقصر می‌دانم که این وقتِ روز دارد سالن را تی می‌کشد. با خودم می‌گویم کاش جای این سالن یکی به داد سالن پایین می‌رسید که بیشتر شبیه به آی‌سی‌یو است تا سالن پرواز ورودی. هوا ندارد. کسی نفس نمی‌کشد. ونتیلاتور کم دارد تا نفس‌های حبس‌شده این طرفِ ویتترین شیشه‌ای را آزاد کند. اما این جا همه نفس می‌کشند، من هم می‌کشم؟

دستم دوباره بالا می‌رود، سمت چپ. همان طرفی که بالایش تابلوی پرواز خروجی فلش خورده. فرانکفورت دور سرم می‌چرخد.

گیت فرانکفورت باز شده است. امیر دارد توی صف با آن‌هایی که دورش را گرفته‌اند خوش و بیش می‌کند. من دیبا را سفت بغل کرده‌ام، نمی‌خواهم زود برود توی صف. کاپشن زردش را که با هم خریده‌ایم، در آن گرما از تنش در نمی‌آورد. زیبیش را پایین می‌کشم، ... خودش بالا می‌کشد و سرش را دوباره روی سینه‌ام می‌گذارد. بغلش می‌کنم و آن قدر فشارش می‌دهم تا تمام وجودش را حس کنم و سلولی از قلم نیفتد. با چشم‌های درشتش مرا نگاه می‌کند و دوباره خودش را به خواب می‌زند. موهای مشکی لختش را که نوازش می‌کنم اشکم را می‌پایم که روی صورتش نچکد. زیرچشمی حواسم به صف است که دارد خیلی تند پیش می‌رود. امیر اشاره می‌کند. همه آن دوروبری‌ها برمی‌گردند و مرا نگاه می‌کنند. نگاهشان شبیه به کسی است که مرده را نگاه می‌کنند یا کسی که قرار است بمیرد. دیبا را از آغوشم آزاد می‌کنم، وقتش است، باید بلند شوم. به صف نزدیکش می‌کنم، باید برود. دستش را ول می‌کنم، دستم را سفت می‌گیرد، دستم را می‌کشم، دارد نگاهم می‌کند. نگاهش نمی‌کنم، فقط به پشتش می‌زنم و می‌گویم برو. می‌رود بین جمعیت، آن‌جا پیش امیر و بقیه. همه دورش را می‌گیرند. آن‌ور میله‌های بیرونی می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. سعی می‌کنم لبخند بزنم، اما صورتم خیس می‌شود. امیر پیچ دوم را که رد می‌کند چشمانم تار می‌شود. چشمانم را که می‌مالم دیبا محو می‌شود. یادم می‌آید که خودم خواسته‌ام. قبل از اینکه آن جمعیت لب‌ولوچه‌آویزان بیایند بالای سر مرده‌ام فاتحه بخوانند، لابه‌لای جمعیت خودم را گم می‌کنم.

نوید چمدان دیبا را صد قدم جلوتر به ستون تکیه داده و هر دو منتظران تا من برسم. به خودم می‌گویم قوی باش دختر و این جمله تکراری را دوباره تکرار می‌کنم. این جمله بارها در گذشته‌ام تکرار شده است. اولین بار وقتی که چهارده سالم بود و پدر تاجر ما را رها کرد و گفت می‌خواهد تنها باشد، رفت و تنها شد. ما هم تنها شدیم، من و مادرم. آن موقع همه گفتند قوی باش دختر. چند سال بعد که خبر خودکشی پدرم به همه رسید دوباره این جمله تکرار شد. بار سوم وقتی بود که دکترها سندروم قلب شکسته را در مادرم تشخیص دادند و افسردگی را.

اما همه آن‌هایی که مرا مورد تشویق قوی بودن قرار می‌دادند، روزی باورشان شد قوی شده‌ام که جای رشته هنر و ورزش، مهندسی در دانشگاه قبول شدم، آن‌هم نه مهندسی محیط زیست و کشاورزی، عمران. آن وقت بود که همه می‌گفتند خانم مهندس خودش یک‌پا مرد است و این به جای آن جمله بود که دیگر خیالمان راحت است که قوی شده. برای همین بود که بعد از مراسم خاک‌سپاری مادرم حتی یک نفر هم بیشتر از بقیه در قبرستان نماند. همه باهم رفتند، همان‌طور که باهم آمده بودند و دیگر هیچ‌وقت ندیدمشان.

دیبا را نگاه می‌کنم، گرمایی در همه بدنم قل می‌خورد، پاهایم خودش را ول می‌کند. امتحان می‌کنم، چپ، راست، چپ، راست. سرعت می‌گیرم، مثل ماشینی که تازه روغنش را عوض کرده‌اند. اینجا چه خبر است. همه همدیگر را بغل کرده‌اند. زار می‌زنند. فرودگاه است یا بهشت زهرا.

«مذرت می‌خوام.»

دختر جوانی که بند کوله‌اش را یک‌طرف شانه‌اش آویزان کرده و عقب را نگاه می‌کند و جلو می‌رود، مماس از کنارم رد می‌شود. مقصر دختر است که نگاهش به جلو نیست یا من که تازه سرعت گرفته‌ام! مهم نیست، به جایش قیافه‌اش زار نیست. دارد می‌خندد. صدا دارد تکرار می‌شود و بلندتر. بوم، بوم. انگار میکروفن را به گلوی بلندگوها چسبانده‌اند. توجه نمی‌کنم، تمرکز را به قدم‌هایی می‌دهم که نرم و سبک از زمین بلند می‌شوند و فاصله‌ای که کوتاه‌تر می‌شود و دیبا که منتظر است.

«خوش‌حالم از دیدنت.»

دیبا می‌گوید، لحظه اولی که مرا می‌بیند، اما مامان مینا را جا می‌اندازد. خوش‌حالم از دیدنت مامان مینا. زبانم لای دهانم گیر می‌افتد. به پت پت می‌افتم. می‌خواهم بغلش کنم، اما مثل جسد یخ‌زده بی‌حرکت می‌شوم. دیبا که چمدانش را به جلو هل می‌دهد بغضم در قلبم می‌شکند و صدایش را درمی‌آورد، دست‌هایم را مشت می‌کنم و دوباره باز می‌کنم. نوید خودش را به دیبا می‌رساند و چمدانش را می‌گیرد.

دیگر چیزی نمانده، چند قدم، قوی باش دختر. هر دو دارند مرا نگاه

می‌کنند. نوید با لبخند و دیبا جدی. نوید اشاره می‌کند که می‌رود ماشین را از پارکینگ بیاورد.

به مینا اشاره می‌کنم که می‌رم ماشین رو از پارکینگ بیارم. اشاره رو نفس‌زنان می‌گیره و چشمک می‌زنه، یعنی همه‌چیز مرتبه، انگشت اشاره و وسط رو با هم تکه‌ون می‌دم، یعنی خیلی مخلصیم مینا خانوم، یعنی دمت گرم که خیال می‌کنی داری خوب خالی می‌بندی، اما از رنگ رخساره که خبر می‌دهد از سر درون 'بی‌خبری. بی‌خبری که اون همه رژلب و گونه و سرخاب و سفیداب که صبح پای آینه مالیدی و شش‌دانگ حواست رو دادی تا رنگ‌هاش رو با رنگ شال آبی که رنگ مورد علاقه دیباست جفت‌وجور کنی، همه‌ش بخار شده و فقط یک رنگ تو مایه‌های بنفش مایل به کبود مونده. دوباره برنمی‌گردم و نگاه نمی‌کنم، می‌دونم سرسخت‌تر از اونه که واکنشی نشون بده.

اون روز هم وقتی دستِ دیبا رو ول کردی و رفتی دور از جمعیت 'صورتت همین رنگی بود. وقتی بغضت رو سفت خفه کرده بودی تا اشکت درنیاد و بگی همه‌چیز سر جاشه، جز من کسی حواش نبود. از میله‌ها که دور شدی به بهونه دستشویی، بقیه رو دست‌به‌سر کردم و اومدم دنبالت. چهارپنج نفر بینمون فاصله بود وقتی اون عرب عوضی بهت تنه زد و از کنارت رد شد. می‌خواستم از همون جا بپریم رو سرش و خرخره‌ش رو بجوم، مرتیکه، اما خودم رو پاییدم و جلو نیومدم. می‌دیدم که داری از در بیرون می‌ری، پیدا کردن دختر خاصی مثل تو بین آدم‌های معمولی کار سختی نبود، اما همون جا کنار در وایستادم و فقط نگات کردم. می‌اومدم جلو چی می‌گفتم، که نگرانم؟ بیخود نگرانی. که بیای و تنها نباشی و با من بری؟ کجا بری؟ خونه ما، کوچه ما، محله ما؟! اگه همون موقع که می‌رسیدیم قطار تهران تبریز هم می‌رسید و صدایش کوچه رو می‌لرزوند و بوی گند توالش پخش می‌شد؟! لعنتی. اون هم اگه به‌خیر می‌گذشت بچه‌های راویه خانم رو که نمی‌شد با پاچه‌های تا زانو بالا زده و آب‌دماغ دور لب کپک‌زده مخفی کرد. بین لجن‌های جوی وسط کوچه اون قدر سروصدا راه می‌انداختند تا پسر تریاکی مراد بقال کِیفش پای منقل نیمه‌کوک بمونه و بیاد و یه دل سیر کتک‌شون بزنه و بعد دعوای ناصر با پسر مراد راه بیفته و بتول خانم با چادر دور

کمر و صورت یک‌ور سخته کرده بیاد پادرمیونی.

نه، ممکن نبود تو رو توی تاریک‌خونه‌ای ببرم که انتهای تونل وحشت می‌رسید به تک‌اتاقی که بوی تعفن لگن پُر پدر همه رو فراری می‌داد، تازه اگه شانس می‌آوردم و صندلی چرخ‌دارش به لگن گیر نمی‌کرد و همه رو پخش اتاق نمی‌کرد و مادر دوباره آه‌وناله‌هاش شروع نمی‌شد.

تو داشتی تو پیاده‌رو پارکینگ فرودگاه دور می‌شدی و من فقط نگات می‌کردم. اینجا، همین‌جا بود که دور شدی هشت سال. دور شدی، دور شدم. «آقا شما تشریف می‌برین؟»

«بله جناب.»

می‌گیرم کنار تا راننده سمند، با یه دست، که اون یکی چای‌اش رو می‌پاد نریزه، فرمون رو به طرف جای پارک من بچرخونه. پرواز شماره هشتصد و هفتاد و دو هواپیمایی آسترین ایرلاین به مقصد وین هم‌اکنون به زمین نشست.

دیبا حرف نمی‌زند، چیزی نمی‌گوید. هدفون انگار به گوشش دوخته شده. نگاهش از صفحه گوشی جنب نمی‌خورد. انگار نه‌انگار که بعد از ده سال مرا می‌بیند، مادرش را. دودستی دارد تایپ می‌کند. صفحه عجیب و غریبی در گوشی‌اش باز شده که سر در نمی‌آورم، کنجاو نمی‌شوم، برای کنجاوای زود است. نمی‌خواهم معذب شود. خودش را نگاه می‌کنم. همان دختر کوچک و شیرینی که حالا قد کشیده.

«مامان روشن کنم؟»

جارو را که روشن می‌کند دنبالم راه می‌افتد و سیمش را می‌کشد و بلند می‌خندد. از کنار پیانو جارو را با احتیاط رد می‌کنم. امیر به پیانو خیلی حساس است. به پیانو، گیتار و همه وسایلش.

دو روز دیگر اجرا دارند، دارد خودش را با گیتار خفه می‌کند.

«مامان، بابا امیر چرا ناراحته؟»

«ناراحت نیست عزیزم سرش شلوغه.»

«سرش شلوغه یعنی چی مامان؟»

خودم را به خاطر می آورم، وقتی از مادرم می پرسیدم چرا بابا نمی آد پیشمون. حس مادرم را وقتی که جوابش را جمع می کرد تا به من بفهماند بابا می خواهد تنها باشد را خوب درک می کنم. دیبا که قانع نمی شود دوباره می پرسد. من هم می پرسیدم، اما دیبا مثل من نمی شود. من سال ها بعد دوباره سؤالم را تکرار کردم، اما دیبا مجبور است سؤالش را تغییر دهد. چرا مامان نمی آد پیشمون؟ اینجا چقدر بیشتر هوا دارد نسبت به وسط و پایین که اصلاً هوا ندارد. هوایی که داخل می دهم را بی زحمت بیرون می فرستم و احساس رضایت می کنم. قهقهه های دختر و پسرهای جوانی که انگار دانشجو هستند نگاه دیبا را از گوشی بلند می کند. برمی گردم سمتشان، دارند می خندند، اما دیبا نمی خندد. حساب می کنم سه سال دیگر مانده تا دانشگاه برود. تلفنم می لرزد، نوید است.

صفحه تماس ها رو که باز می کنم و اسم مینا رو بالای همه اسم ها می بینم به وجد می آم، چراش رو نمی دونم. آخرین تماس هفت دقیقه پیشه، به نظرم دیر کردن، از جلوی در تا این بیرون دوسه دقیقه بیشتر نباید طول بکشه، چهار دقیقه تأخیر، به مغزم که داره این طور حساب کتاب تأخیرات می کنه می خندم، این ایراده یا حسن، از آپشن های بچه های مهندسیه که ناخودآگاه ذهنشون می ره تو حساب کتاب. دوباره شماره مینا رو می گیرم که دیبا یهو جلوی در ظاهر می شه. تلفن رو قطع می کنم. از پشت شیشه نگاهش می کنم، مینا رو. هنوز مثل اون موقع خوش تیپه، به قول مهیار، لامصب گونی هم که بیوشه بهش می آد. دارم صورتش رو از اون فاصله با کیف نگاه می کنم که دیبا جلوش رو می گیره. چشمش شبیه به میناست، شیطون و خواستنی. موهای مشکی لختش به مینا رفته و دماغ تیز و کشیده ش به امیر. مینا به هوای لبخند، صورتش رو یه نمه کشیده تر می کنه، آخ، عاشق این خنده های ریزشم که تو صورت جدی و لوندش، مثل نسیم، آدم رو خنک می کنه، البته اگه آدم رو نچزونه، صورت یغمایی می آد جلوی چشمم.

داغی لپ های گوشتالوش رو از پشت دیوار اتاق مدیریت حس می کردم، وقتی می گفتمی طرح رو عوض نمی کنی. صدات قوی بود، قوی و مصمم.

خیالم راحت بود که یه تنه صدتا یغمایی رو حریفی. کارت که تموم شد و یغمایی رو بقچه پیچ کردی و حرفت رو به کرسی نشوندی همین خنده ریزت رو تصور می کردم که چطور آدم رو خنک می کنه.

«کمک می کنی عزیزم؟»

دیبا با دستی که گوشتی رو ول کرده چمدونش رو گرفته و مینا منتظره تا من پیاده شم. چمدون رو صندوق عقب می ذارم و وضعیت مینا رو آنالیز می کنم. هی، چندان تعریفی نداره، اما می خنده.

سوار ماشین که می شوم احساس بهتری دارم، نوید استارت را که می زند صدای وحشتناک توی سرم قطع می شود. فقط صدای نوید است که دارد ماجرای تصادف صبح را با آب و تاب تعریف می کند، دیبا سرش خم است به یک طرف پنجره، بیرون را نگاه می کند. آدم ها، خیابان، مغازه ها، همه چیز به موازات نگاهش رد می شوند، اما تلاقی دارند یا نه ' مطمئن نیستم. نوید از ماشین که مماس از کنارش می گذرد و سپرش را خطاطی می کند می گوید. چه خوب که هر لحظه چیزی برای گفتن دارد و نمی گذارد آدم ها به حال خودشان رها شوند.

دیبا که هدفون را دوباره به گوشش می کند نوید سکوت می کند. نوید که حرف نزنه انگار همه جا یکهو سکوت می شود، عجب خاصیتی دارد این بشر. برمی گردم مثل دیبا مناظر اطراف را از نگاهم می پرانم. مغزم سکوت ماشین را نفس می کشد، اما جور دیگر. سکوت را که فرومی برد، صداهای عجیب از آن بیرون می زند. صدای اسبی که از دور می تازد و به ایوان خانه مادر بزرگ نزدیک می شود و من آرزو می کنم که همان جا بایستد و در خانه را بزند و بگوید یغمایی آورده است برای خاله، دایی یا من ' فرقی نمی کند. فقط بایستد و بی تفاوت رد نشود. مادر بزرگ که هیزم را در بخاری می ریزد و صدای گرگر آتشش را درمی آورد، دلم مثل کتری که آبش زیاد جوشیده و درش را پس می زند، جسمم را پس می زند. می خواهد از جایش کنده شود. می روم کنار بخاری و همان جا روی پای مادر بزرگ خودم را جا می کنم. یکهو باران می گیرد و ضربش را روی شیروانی ' تند می کند. بلند می شوم و اسمم را روی شیشه بخار گرفته می نویسم، مینا.

«یاد بچگی به خیر.»

نوید می گوید.

برمی گردم دیبا را نگاه می کنم، نگاهش را از حرکت انگشتانم روی نوشته نامرئی شیشه برمی گرداند. سرم را برای سؤال نوید که با اشاره می پرسد حالم خوب است تکان می دهم، باینکه مطمئن نیستم. تلفنم زنگ می خورد.

«بله خودم هستم.»

مشهور بودن فقط اولش خوب است، بعد دیگر کلافه ات می کند.

برای مصاحبه وقت می خواستند. نوید نمی پرسد، خودم می گویم.

«مینا یزدانی، نویسنده بزرگ ایرانی.»

دیبا از آینه نگاهش به نوید است که دارد با هیجان از من تعریف می کند.

«مامان تو نویسنده ای؟»

باید می پرسید، اما نمی پرسد. سؤالش را جایی در ناخودآگاه مغزم مخفی می کنم تا در سکوت استراحت کند. خسته است، می دانم، خیلی خسته است. چشمانم را می بندم و به کتابم فکر می کنم و به دیبا که شاید روزی بخواندش. و به روزی که بعد از مدت ها انتظار چاپ شد.

اثرتون رد شد، پذیرش نداریم. آخرین سیلی انتشارات بود بعد از دو سال و چند ماه انتظار. اگر، شاید، ممکن است در کارشان نیست. اصلاً این ناشران باید یک نظریه بدهند به اسم نظریه قطعیت و روی هایزبرگ را کم کنند. کتابم مثل نوزاد تازه متولدشده ای که پدرش مرده، بین آشناها دست به دست می شد. نمی دانستند باید از تولد نوزاد بخندند یا گریه کنند. آخر دادند بغل خودم تا شیرش دهم. یادم است آخرین پیامک بانکی را که پیدا کردم و مبلغ باقیمانده را جمع و کم کردم خیالم راحت شد که می توانم نوزاد متولدشده را سروسامان دهم. باید می نوشتم، اگر نمی نوشتم حتماً دیوانه می شدم. این جمله را آن روزها خیلی با خودم تکرار می کردم که نوشتن کار سختی است، اما سخت تر آن است که نطفه طرحتی در فکرت شکل بگیرد و نخواهی شکم نه ماهه فکرت را زایمان کنی و بچه را به دنیا بیاوری. با این حرف ها کارم را برای چاپ کتاب توجیه می کردم باینکه هنوز وسط برج بود. وسط برج بعد از مرگ مادر جایگاه

پیدا کرده بود، قبل از آن، فقط سر برج را می‌شناختم، وقتی رزاقی پور، کارگزار پدر، برایمان پول حواله می‌کرد، اما آن روز که رزاقی هم مثل بقیه در قبرستان ناپدید شد همه چیز تغییر کرد.

صدای جیغ بچه‌ای چشمانم را باز می‌کند.

یهو ترمز می‌کنم، دختر جیغ می‌کشد. من چرا ترمز کردم! لعنتی حواست کجاست! می‌خوام پیاده شم و یه چیز به راننده زایل‌العقل دویست و شش بگم که انگشت دختر لای شیشه ماشینش گیر کرده، اما می‌بینم دختر از رو نمی‌ره. گره روسری‌ش رو که سفت می‌کنه دوباره آویزون ماشین می‌شه، با اون دستش که مشت نیست پایین شیشه رو سفت می‌گیره و پابه‌پای ترافیک جلو می‌ره. صورتش التماسه، عشوه یا شیطنت، هرچی هست راننده بدش نمی‌آد سربه‌سرش بذاره. ماشین که گازش رو می‌گیره دستش رو ول می‌کنه و اسکناس هزارتومنی رو تو مشتش 'قاتی بقیه چیزها می‌چیونه. بعد چشمک می‌زنه به آقای که داره رزهای صورتی و زرد و آبی رو هوا می‌تکونه تا خرسی‌ش بره. پدرشه، شاید شوهرش! بوی اسفند زن چادری که مثل جن بوداده یهو وسط ماشین‌ها ظاهر می‌شه تا ته حلقمو می‌خارونه. امان از این بوی اسفند، یکی نیست بگه لامصب یه کم کمتر بریز این وامونده رو تا مجبور نشیم سرفه کنیم و بقایاشو از ته اثنی‌عشرمون بدیم بیرون. از رو نمی‌ره، داره با جاسفندی می‌آد سمت ماشین که شیشه رو می‌کشم بالا. نگام می‌کنه، لبش تکون می‌خوره. حتماً داره یه چیز تو مایه‌های غر، دعا، فحش و اینا بارم می‌کنه. از جاش جنب نمی‌خوره. جهت دیدم رو عوض می‌کنم تا پشیمون شه و بره سروقت ماشین دیگه‌ای. چادرش رو جمع می‌کنه، یه چیز زیر چادرش باد کرده. بچه، گل یا فرش لوله‌شده. نگاش می‌کنم، دوباره. چادر باد کرده. حواسم پرت می‌شه، دستی رو می‌خوابونم و چند قدم ماشین رو می‌کشونم جلو، با اینکه چند ثانیه مونده تا چراغ سبز شه. مینا که صورتش رو به راست می‌چرخونه دوباره نگاش می‌کنم. چادر باد کرده. نگام می‌کنه و از جلوی ماشین رد می‌شه. نگاش شبیه مادره، شبیه اون روزش، وقتی در رو پشتش بست و همون جا کنار در حیاط ایستاد. سجاد دوید تو حیاط، نگاش رو فراموش نمی‌کنم، هیچ‌وقت، پایین

بود، به همون نقطه که چادرش باد کرده بود. چادر رو که زد کنار، فرش لول شده سر جاش بود، زیر چادر. سجاد زد زیر گریه. داد می زد چرا نفروختی؟ من کتونمی می خوام. بدون کفش نمی رم مدرسه.

سجاد جیغ می کشید. مادر ساکت بود، فرش رو تکیه داد به تیرک لونه مرغ و خروس ها، نگاش هنوز پایین بود، به نوک دمپایی ش. با همون نگاه پایین رفت از پله ها بالا، سمت ما هم برنگشت، نه من نه سجاد. در اتاق رو بست. سجاد هم رفت دنبالش، دیوونه شده بود. پیت های نفت رو یکی یکی وسط حیاط پرت کرد. صدای صندلی چرخ دار پدر گف رو می لرزوند. سجاد آروم شد. چشماش رو با آرنجش مالید و دوبید انتهای دالان تاریک. صداش می اومد، صدای مادر، داشت می خوند، همون آهنگ لعنتی رو که وقتی می خوند قلبمو خنجر می زد. وه ناو ای دنیا چنی غمینم، بی که س ترین بان زمینم.

سجاد می دویید.

«چی کار می کنی دیوونه، پرت می شه.»

«باید پرت شه لعنتی، باید پرت شه، هرچی می کشیم از اینه.»

مادر در رو باز کرد و سیلی رو خوابوند تو گوش سجاد.

«اون پدرته بی حیا.»

«به این مجسمه که از صبح تا شب افتاده گوشه اتاق می گن پدر؟»

«خفه شو، ولش کن.»

«باید بمیره.»

سجاد رو که هل دادم پرت شد توی اتاق. مادر دویید سمت سجاد و من سمت پدر. پدر هم نگاش پایین بود، همون گوشه چرخش که ترک برداشته بود. چهارزانو نشستم، نگاش رو از من دزدید. پسره احمق. اما شاید سجاد مقصر نبود، پدر هم نبود، اون که نمی خواست بالای داربست پاش پیچ بخوره و بیفته پایین و به این حال و روز دربیاد. سجاد اما نمی فهمید، من هم نمی فهمیدم این تلنبار از بدبختی رو که مادر باید تنهایی به دوش می کشید، این خروار از شرمساری پدر برای گناهی که هیچ وقت مرتکب نشده بود و این آوار از آرزوهای زیر خاک رفته من و سجاد که باید زنده می موند، اما مرده بود. لعنت به همه شون.

کتاب‌هام رو داخل پلاستیک پیچیدم تا مادر کیفم رو بشوره و سجاد وسایلش رو بذاره اون تو. جلوی پنجهٔ کتونی‌م رو هم با پنبه پر کرد تا اندازهٔ پای سجاد بشه. سجاد که خیالش راحت شد رفت سر جاش خوابید. چراغ که خاموش شد صورت سجاد رو می‌تونستم تصور کنم که داره می‌خنده و مادر که صداش رو زیر پتو خفه می‌کنه، لای سکوت مزخرفی که بین خرخر سجاد و قیج‌قیج تخت پدر از انتهای دالان پیچ می‌خورد. پلاستیک ورودی سروصدا می‌کرد، همون که جای درِ ورودی کشیده بودیم، هق‌هق مادر بیشتر از سوزی که از زیر پلاستیک می‌خواست غلداری کنه تنم رو می‌لرزوند.

«حرکت نمی‌کنی نوید جان؟»

«میناست، خیال 'پر.»

«پنج، چهار، دو، یک.»

خیال 'پر، بدبختی' پر. لبخند بزن، لبخند می‌زنم. از اون چراغ‌هاییه که قدِ دستی پایین کشیدن و کلاچ گرفتن و دنده عوض کردن هم سبز نمی‌مونه تا رد شی. اینکه کی داره اون پشت‌ها سربه‌سر چراغ می‌ذاره معلوم نیست. برخلاف همیشه امروز از چراغ قرمز کلافه نمی‌شم، برخلاف همیشه دستم رو نمی‌ذارم روی بوق تا ماشین جلویی رو هل بدم اون طرفِ چراغ و ثانیه‌های آخر خودم رو هم پرت کنم اون طرفِ چراغ و برای خودم هورا بکشم. عجله ندارم، مینا هم انگار. دیبا رو از آینه نگاه می‌کنم. هنوز سرش به یه‌ور کجه. اگه نگاش به مینا رفته باشه و وقتی بی‌هوا به این طرف و اون طرف پرت می‌شه، یعنی همه چیز آرومه، پس عجله نداره. شاید به امیر رفته باشه، امیر هم همین‌طور بود. همین‌طور بی‌هوا پرت می‌کرد، اما خودش رو، از این گروه به اون گروه. دنده رو خلاص می‌کنم و دستی رو می‌کشم و منتظر می‌شم تا چراغ 'سبز شه. امیر فرزانه به مکانیک علاقه نداشت، اما پسرِ مهندس فرزانه که نمی‌شد مهندس نباشه، پدرش می‌گفت. بااینکه سال سوم انصراف داد، اما مدرکش رو گرفتن. آهنگ دومش تو آمفی‌تئاتر دانشگاه خیلی صدا کرد، اما فقط همون یه بار روی سن رفت. بعداً دیگه برای هیچ آهنگش مجوز نگرفت، دربه‌در شد بین این گروه و اون گروه. اون روز که زنگ زد خداحافظی کنه گفت دیدی شد؟ بالاخره شد.

نپرسیدم چی شد؟ اینکه زنت رو ول می‌کنی و پی وعده اون دختره پناهنده می‌ری؟

دیبا هم باید می‌رفت تا بعداً مشکل ویزا و این چیزها پیدا نکنه، باید می‌رفت تا اونجا درس بخونه بی‌دغدغه. اینجا آینده نداشت، اونجا داشت. فرسنگ‌ها دور از اینجا. مینا گفت وقتی پرسیدم چرا از دیبا گذشتی، اون موقع که نبود دیبا مثل بختک افتاده بود روی سرش و داشت خفه‌اش می‌کرد. سنگ 'مفت، دیبا مفت.

نگاش می‌کنم، چشمان شیطان مینا اینجا چقدر معصومن، مثل پرنده‌های وحشی توی قفس، خیلی دلم می‌خواد بدونم کلیدش کجاست، کلید این وحشی معصوم افتاده توقفس. حتماً اون طرف جا مونده، اونجا لای خروارها غربت و آرزو و سنگ قبری که ایستاده صلیب شد، نه خوابیده.

بیست و پنج، بیست و چهار، ترمز رو ول می‌کنم و فرمون رو آروم می‌چرخونم و سعی می‌کنم ادای آدم‌های متشخص رو دربیارم که با آرامش ماشین می‌روندن. مینا دستش رو دور دلش پیچیده. دل، معده، قلب، هربار می‌پرسم می‌گه اسید معده‌م جابه‌جا شده. از شوخی‌های بی‌موقعش که نمی‌فهمم قضیه از چه قراره کلافه می‌شم. صورتش رو هم می‌پیچونه، نگاش که می‌کنم خودش رو صاف می‌کنه. ماشین رو به‌طرف راست اتوبان می‌کشونم و سوییچ رو به چپ می‌پیچونم.

«خوبی؟»

لعنتی، باز دارد قلبم بازی درمی‌آورد. جای دستم را عوض می‌کنم و می‌گذارم روی پاهایم تا نوید را نگران نکنم. وقتی لبخند می‌زند یعنی نگران نباش همه چیز درست می‌شود. خیالم راحت می‌شود، دوباره می‌پرسد و من اشاره می‌کنم که برود. استارت که می‌زند نفس راحتی می‌کشم که قرار نیست دوباره از حالم بپرسد. راه می‌افتد.

لبخندش را با خودم می‌چرخانم طرف پنجره، آن روز هم همین لبخند بود، سفارت آلمان، وقتی مثل بچه‌هایی که نمی‌توانند حقشان را از قلدری بزرگ‌تر از خودشان بگیرند، های‌های گریه می‌کردم، همین لبخند بود، نگران نباش

درستش می‌کنم. بلند شدی و رفتی تا سفیر را ببینی، چه بود اسمش، هانس، موتاس، موتسل. چرا و چطور این کار را کردی نمی‌دانم، اما رفتی. از پشت آکواریوم شیشه‌ای می‌دیدمت که داشتی با دست‌وپا حرف می‌زدی یا خواهش می‌کردی.

چقدر از آن فاصله جذاب به نظر می‌رسیدی با اینکه از کار برمی‌گشتی و صورتت را نتراشیده بودی. با تعجب نگاهت می‌کردم، جلوی سرت را که کاملاً خالی شده بود و من متوجه نشده بودم. سفیر هم داشت نگاهت می‌کرد. از آن نگاه‌هایی که وقتی حرف می‌زدی نگاه کسی از صورتت جنب نمی‌خورد. ساکت که شدم فقط صدای تو را می‌شنیدم که بین صندلی‌های خالی سفارت و آدم‌های آن طرف آکواریوم شیشه‌ای جولان می‌داد. چه خوب که آن وقتِ روزِ سفارت خالی بود و صدايت را می‌شنیدم تا آرامم کند، البته صدای تو و یکی توی مغزم که داشت پیچ می‌کرد. درست نمی‌فهمیدم چه می‌گفت. صدایش از دور بود، خیلی دور. حرف می‌زدی می‌خندیدی؟ انگار داشت مسخره‌ام می‌کرد یا تیکه می‌انداخت. شنیدم انگار مرا احمق خطاب کرد. می‌خواستم عصبانی شوم، اما نشدم. نگاهت کردم، بلندی و کوتاهی، بالای شهر، پایین شهر، دغدغه‌ام بود یک زمان. حق داشت حالا احمق خطابم کند.

ازدواج بی‌قواره‌ترین لباس است بر تن آدم که با هزار جور وصله‌پینه و تنگ و گشاد کردنش باز به تنت نمی‌نشیند. آخر یک روز آن را در کوچه‌ای، خانه‌ای، کافی‌شاپی جا می‌گذاری و می‌روی، مثل لباس زندگی همان قدر بی‌قواره. حرف خودم بود، باور خودم، حق را که به خودم که حق ندارد عصبانی باشد نمی‌دهم، پیچ مغزم قطع می‌شود.

سرم را می‌تکانم به چپ و به راست. به نوید نگاه می‌کنم، اینکه قواره‌اش اندازه‌ام است خیالم را راحت می‌کند. هنوز دارد مرا نگاه می‌کند، خودم را می‌زنم به آن راه، راهی که نوید گیر ندهد تا بخواهد دوباره سؤال پیچم کند.

«نوید جان ما رو به قهوه دعوت نمی‌کنی؟»

خیالت که راحت نمی‌شود چشمک می‌زنم، بستنی هم قبوله.

نوید دارد از یک نوع بستنی با روکش طلا صحبت می‌کند که اگر بخواهیم

باید یک روز زودتر سفارش بدهیم تا حاضر شود.
بام، بوم، بوم، طرفِ چپم انگار ریخته‌گری باز شده یا لحاف‌دوزی.
«لحاف‌دوزیه.»

گوشم به نوید است و نگاهم به بیرون پنجرهٔ سمتِ راست.
نوید دارد از بستنی می‌گوید و نگاهش به جلو است و دیبا در سکوت
محافظ سمتِ چپ خیابان است و این‌طور همهٔ خیابان در محاصرهٔ نگاه‌های
ماست از سه جهت.

«بام، بوم، لحاف می‌دوزیم، تشک می‌دوزیم.»
«صداش کن بیاد تو.»
«چشم مامان.»

به چشم‌برهم‌زدنی بساط لحاف‌دوزی وسط حیاط پخش می‌شود. می‌پریم
بالا و پایین بین پنبه‌ها، مادر داد می‌زند هیس و من با تعجب می‌پرسم هیس
برای چه؟ بابا خوابیده؟ نه، بابا رفته، رفته سفر، داد می‌زنم پس من می‌رم پیش
مهرنوش. از لابه‌لای پنبه‌ها خودم را هل می‌دهم بیرون. احساس رهایی می‌کنم
وقتی آن خانهٔ غول‌پیکر مشتش را باز می‌کند و اجازه می‌دهد از آن خارج شوم.
یک نفس می‌دوم تا انتهای یکی از بن‌بست‌های دیباجی که مهرنوش منتظر
است تا زنگ را بزنم. زنگ را می‌زنم.

«چرا دیر کردی؟»

«لحافی اومده بود.»

دوتایی با هم می‌دویم تا کوچهٔ شراره‌اینا. شراره و برادرش بساط وسطی
جور کرده‌اند برای بچه‌های محل.

مهرنوش می‌گوید دوچرخه‌اش را باد زده برای مسابقهٔ فردا. می‌گوید خدا
کند شروین هم بیاید و دوباره ادای بچه‌خوان‌ها را درنیابد که درس دارم. از
پارسال که شروین مدرسهٔ تیزهوشان قبول شده برنامه‌ها را یکی درمیان شرکت
می‌کند.

یادش به‌خیر مهرنوش، انگار بغض را سراسر بدنت مین گذاشته بودند و
فقط یک تلنگر کم داشتی تا بترکی، آن روز که دعوت‌نامهٔ عموی شروین از آمریکا

آمد و گفت می‌خواهد برود پیش عمویش. اما آن مین‌ها دو سال بعد در کافهٔ رزا همه‌جای وجود من ترکید وقتی تو هم گفتی می‌خواهی بروی برای تحصیل آن طرف دنیا. تو که رفتی، آن سال لعنتی کنکور بدون تو به قدر صد سال گذشت. «می‌شه یه جا نگه دارین؟»

صدای طلبکار دیبا است که مثل پتک روی سرم فرود می‌آید، روی سرم و خاطراتم.

«بله عزیزم، حتماً.»

نوید می‌گوید.

نگاهش می‌کنم، نگاه امیر دوباره طرفِ چپم را فشرده می‌کند. لبخند می‌زنم، لبخند نمی‌زند. دست‌وپایم را گم می‌کنم.

نوید دارد با دقت پارک دوبل می‌کند. ماشین که می‌ایستد به کافی‌شاپی اشاره می‌کند که چشمک‌زن تابلوی اسمش آدم را به سرگیجه می‌اندازد.

پیاده می‌شوم، دیبا هم. کنارش که راه می‌روم حس گمشده‌ای را دارم که بعد از سال‌ها پیدا شده است. او یا من؟ او گم شده بود یا من؟ به گمانم من، من در تمام وجودم.

جرئت نمی‌کنم دستش را بگیرم، دیبا هم تلاشی نمی‌کند، انگار برایش مهم نیست چه کسی کنارش راه می‌رود، من یا کسی دیگر. از قدم‌های تند و نگاه پراکنده‌اش می‌فهمم.

می‌گذارم اول او وارد شود، وارد می‌شود بدون مکتی. من می‌روم پشت میز و دیبا فلش سرویس بهداشتی را دنبال می‌کند. کافهٔ خلوتِ روزِ دوشنبه ساعت سه عصر همان قدر بدیهی است که نگاه‌های زیرچشمی صاحب کافه به تنها مشتری‌اش.

دارم صفحهٔ اخبار را توی گوشی‌ام بالا و پایین می‌کنم که نوید سر می‌چرخاند و پیدایم می‌کند.

«خوبی؟»

«خوبم.»

روی صندلی می‌نشیند و انگار نفس راحتی می‌کشد.

خودم رو که روی صندلی ولو می‌کنم حس همون وقتی رو دارم که سند خونهٔ دیباجی رو گذاشتم تو دست مینا و گفتم دیدی بالاخره شد، اینم خونهٔ پدری. می‌گفتی نمی‌دونم از خوش حالی باید بخندم یا گریه کنم، هیچ‌کدوم رو نکردی، فقط چرخیدی، چند بار. و موهات رو تاب دادی به بالا و پایین و من نگات کردم. امروز هم دیبا رو داری.

می‌پرسم: «خیالت راحت شد؟»

«خیلی.»

«پس چرا نچرخیدی؟»

می‌خندد.

«پاشم؟»

«نه، لطفاً.»

می‌خندم. دستش رو می‌گیرم، یخ کرده.

«سردته؟»

«نمی‌دونم.»

اما من می‌دونم عادت عجیب رو خانوم، وقتی که خوش حالی و همهٔ وجودت گرم می‌شه، دستات یخ می‌کنه. این رو هم می‌دونم خیالت هنوز راحت نیست با اینکه می‌گی خیلی. دمت گرم باز داری منو می‌پیچونی. می‌خوای بگی گیجم نوید، نمی‌دونم چی می‌شه، اما نمی‌گی تا مثل همیشه خودت یه‌تنه به دوش بکشی بار فکرهای تلنبارشدهٔ توی سرت رو و به خودت بگی خودم ازپسش برمی‌آم.

دیبا که نزدیک میز می‌شه، مینا دستش رو عقب می‌کشه، دیبا می‌شینه ضلعِ سوم مثلثی که دو ضلعِ دیگه‌ش رو من و مینا پر کردیم. نگام رو بین مینا و دیبا جابه‌جا می‌کنم، جایی وسط میز، نگام با هر دو تلاقی می‌کنه. وقتی دیبا داره منو رو ورق می‌زنه و مینا لذت دیدزدنِ دیبا رو زیر چشمی مخفی می‌کنه و شاید قربون صدقه‌هایی که داره تو دلش براش می‌ره. خودم رو با عدد شانزده که شمارهٔ میزه سرگرم می‌کنم تا هر دو 'تو موقعیتی که دارن راحت باشن، منتظر فرصتی می‌شم تا سکوت رو دست‌به‌سر کنم و جمع رو دست بگیرم.

«من بستنی شکلاتی می‌خوام با نون اضافه.»

دیبا نگاه عاقل‌اندرسفیه‌ش رو از من به منو برمی‌گردونه و حتماً تو دلش می‌گه، بابا خیلی بانمکی.

«آب پرتقال.»

مینا می‌گه.

گارسون جوان که سفارش من و مینا رو می‌گیره خودکارش رو به علامت انتظار گرفتن سفارش بعدی روی تکه کاغذش اون قدر بالا و پایین می‌کشه که به‌نظرم تا یه جاییش رو سوراخ نکنه ول کن نیست.

دیبا توجهی نمی‌کنه، نه به پسر جوان و نه به من و مینا که چند دقیقه هست بهش زل زدیم. کلاهش رو درمی‌آره و موهایش رو نیم‌دور می‌چرخونه، هوا که می‌ده دوباره کلاهش رو سرش می‌ذاره و منو رو می‌بنده و تحویل پسر جوان می‌ده و می‌گه: «لاته.»

مینا رو نگاه نمی‌کنم، اما می‌تونم غش‌ضعف تابلوشو برای دیبا تصور کنم و گارامب‌گرومب تابلوی قلب خودمو که برای بی‌تابی مینا بی‌تاب شده، اما خوش‌بختانه لای چندین کیلو گوشت با یه لایه پوست دورش خیالم تخته که از جاش نمی‌پره بیرون.

خون‌سردی بیش‌ازحدش به امیر رفته که همیشه برایم آزاردهنده بود. خون‌سرد، خودخواه، اما مهربان. اصلاً برای همین بود که تا آخرش ماندم، حتی وقتی موضوع رفتنش را پیش کشید باور نکردم، گفتم از خستگی است، خستگی بین گروه‌ها پاس‌کاری شدن و به هر دری زدن و مجوز نگرفتن و دورشدن از آن دنیای خیالی که برای خودش ساخته بود، اما وقتی موضوع دیبا را مطرح کرد، همه‌چیز را باور کردم، مهربانی خاک‌شده زیر خاکستر خروارها خودخواهی که دانه‌های حماقتم داشت از شاخه‌هایش جوانه می‌زد. دیبا دیگر شوخی نبود، نه برای او که هم خودخواه بود و هم 'بعداز تولد دیبا نازا، نه برای من که می‌دانست خط قرمز همه سال‌هایم است و با آن نمی‌تواند شوخی کند. نوید دوباره آب دهانش راه افتاده، دارد با هیجان صحبت می‌کند، مثل آدم‌های شکمو که غذا می‌بینند آب دهانشان راه می‌افتد. نوید هم که جو را

مناسب حرف زدن می‌بیند آب دهانش راه می‌افتد. دیبا یک نگاهش به نوید است و یک نگاهش به گوشی. نمی‌دانم چه چیزی را دارد تعریف می‌کند که قهقهه دیبا می‌پیچد توی سالن.

نگاهش می‌کنم، دارد می‌خندد، دلم برای خنده‌هایش، نه، قهقهه‌هایش تنگ شده بود. قلقلکش که می‌دادم و از ته دل می‌خندید.

ممنونم نوید. برای برگشتن خنده‌های دیبا.

تلفن نوید زنگ می‌خورد، ظرفش را نگاه می‌کنم، خالی شده. از جایش بلند می‌شود تا تلفنش را جواب دهد.

«الو.»

«سلام مادر.»

جامی خورم، نه برای تماس این وقتِ روزش که کمتر سابقه داره زنگ بزنه، برای صدای بی‌حالش که وقتی سلام می‌کنه 'مادر جان نمی‌گه و این نشونه خوبی نیست، نشونه اینه که اتفاق بدی افتاده یا قراره بیفته. با مغزم که داره همین‌طور پشت هم قضاوت می‌کنه و اجازه نمی‌ده صدای مادر رو بشنوم برخورد تندی می‌کنم و ساکتش می‌کنم.

«شهربانو کجاست؟»

پرستار پدر که انگار تصادف کرده و از صبح پیداش نیست.

«باشه مادر، به مؤسسه زنگ می‌زنم یه پرستار دیگه بفرسته.»

«خیر ببینی پسر.»

خیر ببینی پسر رو که می‌گه خیالم چندقبضه راحت می‌شه که دارم کار درست رو انجام می‌دم، که تو جای درستی که باید باشم و ایستادم. اون روزها خیلی این رو می‌گفتی، خیر ببینی پسر رو. اون روزها که زندگی مون نظم عجیبی داشت و مثل حالا وقت تلف شده نداشتم. اون روزها که من و سجاد بعد از مدرسه یه راست می‌رفتیم آهنگری آقا مرتضی جوشکار و شب برمی‌گشتیم خونه و تو شیفتت رو با من عوض می‌کردی تا به کارهای پدر برسم و خودت می‌رفتی پرستاری خانمی که تا صبح باید تروخشکش می‌کردی، بعد از تروخشک کردن پدر و آماده کردن سفارش‌های خیاط‌خانه آما که تا قبل از رفتنت باید حاضر می‌شدند.

این رو می گفتم، خیر ببینی پسر.

بغض داشت گلوت رو جر می داد وقتی تو جواب سؤالم که پرسیدم زیاد یعنی چقدر مامان، توضیح بدی یعنی پول خیلی زیاد، خیلی بیشتر از اون مقدار لعنتی که من و تو و سجاد هر ماه می گیریم.

اون شب که صدای هق هقت نداشت تا صبح بخوابم و من بالاخره تصمیمم رو گرفتم که دیگه مدرسه نرم و فقط کار کنم تا پول عمل سجاد جور بشه، تو مخالفت نکردی، فقط گفتم خیر ببینی پسر و من می دونستم که کار درست رو انجام می دم، مثل امروز.

با مؤسسه که برای فرستادن پرستار دیگه حرفامو می زنم به کافی شاپ برمی گردم، دیبا سر جاش نیست، مینا داره با گوشی ش ور می ره، آبمیوه ش نصف هم نشده.

«مخلص مینا خانوم، چه خبر؟ دیبا کجاست؟»

به سمت خلوت سالن که دیبا داره راه می ره و با تلفن حرف می زنه اشاره می کنه.

«خودت چطوری خوبی؟»

به قلبش اشاره می کنم.

دوباره می زنه به فاز شوخی و جواب درستی نمی ده.

«عالیه.»

از شنیدن جوابش که خیالم رو راحت نمی کنه قاتی می کنم. دارم غرغره ام رو سر بی خیالی ش نسبت به حال و روز خودش حواله ش می کنم که سرش رو پایین می ندازه. مطمئنم این 'نه از سر خجالت و تأسف که برای اینه که جلوی قهقهه ش رو واسه قیافه جدی و حرف های جدی تر من بگیره. صدای پای دیبا که از ته سالن راه می افته، حواسش به کل پرت می شه، سرش رو بلند می کنه، اما نه رو به من، رو به دیبا که نگاهش هنوز به گوشیه. فقط می گه که نگرانی منو درک می کنه، اما حالا وقتش نیست.

و حالا وقتش نیست رو طوری مطمئن می گه که انگار واقعاً باید خیالم راحت باشه که حالا وقتش نیست.

سوار ماشین که می‌شویم و نوید استارت را می‌زند و دیبا چشمانش را به نشانه خواب می‌بندد، دوباره تصویر دختر می‌آید جلوی چشمم. بی‌جان روی تخت با دم‌دستگاه آویزان از همه جایش.

کاش خبر را نمی‌دیدم، کاش نمی‌خواندم. لعنت به این گوشی که تا باز می‌شود یک خبر به خوردت می‌دهد تا حالت را بگیرد.

آخر به چه جرمی؟ گناهش چه بود؟

حالا، هم قلبم فشرده می‌شود و هم 'سرم درد می‌گیرد، اما دستم را روی هیچ‌کدام نمی‌گذارم، نه قلبم نه سرم، به خاطر نوید که دوباره شاکی نشود و غر نزند. همان‌طور که برمی‌گردم و با لبخند نگاهش می‌کنم تا خیالش را راحت کنم، یکی از درونم دارد خودم را تشویق می‌کند برای تصمیم آن سال‌هایم. برای رفتن دخترم، برای اینکه آن روز برود و من انتظار دیدنش را هر روز اشک بریزم، نه امروز کنار تختش انتظار زنده ماندنش را.

تلفنم زنگ می‌خورد.

«مهندس آل‌بویه هست.»

«حتماً باز سؤال داره.»

نوید می‌گوید.

راست می‌گوید. سکوت می‌کنم و به آل‌بویه گوش می‌کنم تا سؤالش را بپرسد، تازه کار است با هزار سؤال. از طراحی ستون فولادی سؤال می‌پرسد. به مغزم فشار می‌آورم. از آخرین باری که انجامش داده‌ام چندین سال می‌گذرد، شاید ده سال یا بیشتر. طراحی برای کجا بود را یادم نیست، اما زمانش را خوب یادم هست. آن ظهر تابستان که دیبا نقاشی می‌کشید و من کاغذ سفید مغزم را ورق می‌زدم تا فرمول‌ها را به خاطر آورم. فرمول‌ها کنار ایستاده بودند، با یک جرقه، یک مشت عدد، لی‌لی‌کنان آمدند وسط کاغذ نشستند و خودشان را باد زدند. مغزم داغ کرده بود. کولر را که روشن کردم. دیبا دفتر نقاشی‌اش را برداشت و آمد جلوی کولر نشست. بار بحرانی. ضرایب را پس‌وپیش می‌کنم. یک و دودهم، یک و شش‌دهم.

«مامان خدا کجاست؟»

«همه جا.»

«یعنی کجا؟»

«همه جا عزیزم.»

«پس چرا حالا نیست؟»

«هست.»

«آلمان هم هست؟»

ضریب لاغری ستون.

«آلمان هم هست؟»

«نمی دونم.»

«اگر بود تو هم می آی؟»

کمانش ستون.

آل بویه که گوشی را قطع می کند، به نظر جوابم به سؤالش همان قدر بی ربط می آید که سؤال دیبا لابه لای محاسباتم از من.

نوید لبخند می زند.

«پیچوندیش؟»

«فکر کنم.»

اما نمی خواستم این کار را بکنم، همه اش برای این است که حواسم یکپهلو پخش و پلا می شود بین گذشته و حال، بعضی وقت ها حتی آینده. گاهی آن قدر با این سه زمان کلنجار می روم که گم می کنم کجای زمان ایستاده ام. ساعت را نگاه می کنم، سه و پنجاه و شش دقیقه، عقربه که یک خانه ' دقیقه را جلو می کشد دوباره گیج می شوم. پنجاه و هفت دقیقه ' آینده است؟ نه، حال است، اما پنجاه و شش دقیقه حتماً گذشته است.

دیبا هنوز سرش به همان طرف خم است. چه خوب که کسی فکر آدم را نمی شنود یا نمی بیند، آن طور ' آدم یا خجالت زده می شد یا باید برای هر فکرش جواب پس می داد.

«موندم آل بویه چرا زنگ نمی زنه از من سؤال بپرسه، فکر کنم شما رو بیشتر قبول داره خانوم مهندس.»

«این طور نیست آقا، کسی به خودش اجازه نمی‌ده به مدیرعامل شرکت زنگ بزنه و سؤال طراحی بپرسه.»

«به مشاور مدیرعامل که همسر مدیرعامل هم باشه چی؟»

«اگه چاره‌ای نداشته باشه زنگ می‌زنه.»

«بس که باهاشون راه می‌آی.»

«تازه کارن، تا راه بیفتن زمان می‌بره.»

لبخند می‌زنی. می‌دانم ازاینکه حواسم به کارهای شرکت هست خوش حالی، بااینکه ته قلبت راضی نمی‌شود کسی به من زنگ بزند، حتی برای پرسیدن سؤال طراحی، جناب مدیرعامل.

نگاهت می‌کنم، نگاهت به جلوست، اما نه آنجایی که ماشین‌ها توی هم وول می‌خورند، به نظر آن طرفِ برج‌های تازه‌ساخت نواب است. یا یک‌جایی آن پشت‌ها، دور از صدای ترافیک، بین جلسهٔ سران گنجشک‌ها. همیشه وقتی به جایی خیره می‌شوی یعنی فکرت اینجا نیست. مثل من که وقتی سرم را به جایی تکیه می‌دهم یعنی فکرم جای دیگر است. عقب را نگاه می‌کنم، دیبا را که چشمانش را بسته و دارد خستگی سفرش را به خواب می‌زند.

سرم را به شیشه تکیه می‌دهم.

«بفرماید آقا.»

پانصدتومانی را می‌دهم به آقای که از پشت دریچهٔ دکهٔ روزنامه‌فروشی حواسش هست به همهٔ آن‌هایی که دور دکه می‌چرخند و روزنامه و مجله ورق می‌زنند.

روزنامه را برمی‌دارم و همان‌جا روی نیمکت می‌نشینم کنار آقای مسنی که دارد از بالای عینکش یکی از صفحه‌های روزنامه‌ای را که از وسط باز کرده می‌خواند. نگاهی به من می‌کند و دوباره ادامه می‌دهد. ورق می‌زنم و صفحهٔ آگهی‌های استخدام را پیدا می‌کنم. از صفحهٔ استخدامِ فروشنده و مهندس برق و منشی رد می‌شوم و به مهندس عمران می‌رسم.

مهندسِ آرشیتکت، نقشه‌کشی ساختمان، رئیس کارگاه آقا، منطقهٔ ویژهٔ خلیج فارس، استخدام مهندسِ عمران در چابهار.

شماره‌اش را می‌گیرم، چه اشکالی دارد، چابهار باشد اصلاً.
 «سلام جناب، وقت به‌خیر، برای آگهی چابهار تماس گرفتم، بله مهندس
 عمران.»
 چند ثانیه‌ای سکوت می‌کند.

«برای خودم، چطور مگه؟ اما مشخص نکردین که آقا باشه.»
 تلفن را قطع می‌کنم، می‌خواهم چند تا کلمه درشت نثارش کنم که هنوز
 دارد زن و مرد را از هم جدا می‌کند، نگاهم به پیرمرد می‌افتد که روزنامه را بسته و
 انگار منتظر است چیزی بگوید، توجهی نمی‌کنم و می‌روم سراغ بقیه آگهی‌ها،
 چه می‌خواهد بگوید جز همان حرف‌های همیشگی، خانم که چابهار کار
 نمی‌کند و کار، کار مردانه است و این قبیل نظریه‌های بی‌منطق.

صفحه را که ورق می‌زنم سنگینی نگاهش پشت روزنامه سایه می‌اندازد،
 سایه‌اش را می‌بینم که تکان نمی‌خورد، تنظیم شده است روی چشمان من
 که برگردم و حرفش را بزنم، برمی‌گردم، حدسم درست است، نگاهش، ذره‌ای
 این طرف آن طرف نیست، وسط قرنیۀ دو چشمم است، اما کریه نیست، برعکس،
 مهربان و گرم است، وقتی لبخند می‌زند، نگاهش را که می‌کشد، گرم‌تر هم
 می‌شود، موهای یک‌دست سفید و عینکی که چشمان خندان را با حیاتر نشان
 می‌دهد آدم را جذب می‌کند، حرف که می‌زند یادم می‌آید همیشه دلم پدري با
 موهای سفید و چشمانی خندان می‌خواست که وقتی از عالم و آدم خسته‌ام
 روبه‌رویم بنشینند و دستانم را بگیرد و امیدوارم کند که می‌توانم به او تکیه کنم.

دارد از اینکه مدیر مالی یک شرکت خصوصی مهندسی است و چندروزی
 است یکی از پرسنل فنی‌اش مهاجرت کرده به کانادا و می‌خواهند کسی را
 جایگزینش کنند و او می‌خواهد پیشنهاد معرفی او را به شرکت بدهد حرف
 می‌زند که من دارم به دخترش که حتماً به داشتن پدري با موهای سفید و
 چشمان مهربان پشت عینک افتخار می‌کند، فکر می‌کنم.

«موافقی دخترم؟»

معلوم است که موافقم، چه فرقی می‌کند، اصلاً خسته‌تر از آنم که با چیزی
 مخالف باشم.

اسم و آدرس شرکت را در برگه‌ای می‌نویسد. روزنامه بسته را تا می‌کند و می‌گذارد زیپ میانی کیفش و بلند می‌شود می‌رود طرف راست دکه، امتداد مسیری که انتهایش می‌پیچد به خیابان ولیعصر، نوشته را دوباره نگاه می‌کنم. مقصدم خلاف جهت مرد سپیدموی، به طرف یوسف‌آباد است، می‌روم آن طرف میدان ونک تا تاکسی یوسف‌آباد را پیدا کنم. دارم فکر می‌کنم اگر سرکاری باشد هم امتحانش ضرر ندارد. قبل از آنکه سوار تاکسی شوم روزنامه را ریز تا می‌کنم تا بقیه آگهی‌های استخدام را هم توی تاکسی ببینم، دور چندتایشان را خط می‌کشم تا بعداً تماس بگیرم.

سه‌چهار دقیقه پیاده روی دارد از آنجاکه از تاکسی پیاده می‌شوم.

پلاک چهار، طبقه دوم.

باید همین باشد، شرکت سازه‌پویان فردا.

آسانسور که طبقه دوم می‌ایستد، شالم را در آینه مرتب می‌کنم، پررنگی رژ لبم را با دست می‌گیرم و زنگ را می‌زنم. خانم جوانی مرا به اتاقی که انگار اتاق انتظار است راهنمایی می‌کند و می‌گوید باید با مهندس فروزان صحبت کنم. می‌نشینم و منتظر مهندس فروزان می‌شوم تا بیاید و سؤالات تکراری مصاحبه را بپرسد و جمله معروف باهاتون تماس می‌گیریم را بگوید و برود و من بمانم و خماری تماس.

آینه را یواشکی از همان داخل کیفم نگاه می‌کنم و خودم را که به‌ظاهر خوبم، بار دیگر تأیید می‌کنم و منتظر می‌مانم.

مرد جوانی وارد می‌شود که خودش را فروزان معرفی می‌کند.

مرد جوان که دارد سؤالات داخل برگه را از من می‌پرسد به‌نظم می‌رسد بیشتر از هفت‌هشت سال سابقه کار نداشته باشد. با خودم حساب می‌کنم که اگر سه سال کار در شرکت پدر امیر را کنار بگذارم، روی هم‌رفته پنج سال سابقه کار دارم، یعنی چیزی در حد مدیر فنی این شرکت که حالا دارد از مبحث ششم و نهم و دهم مقررات ملی ساختمان از من می‌پرسد.

«بسیار خب خانم مهندس، شما رو باید خدمت مدیرعامل مجموعه هم

معرفی کنم. در صورت تأیید ایشان، همکاری‌تون با این شرکت بلا مانع است.»

بلند می‌شوم و دنبال مهندس جوان راه می‌افتم تا مرا نشان مدیرعامل بدهد یا مدیرعامل را نشان من.

انتهای راهرویی که اتاق انتظار^۱ ابتدایش است، اتاق مدیرعامل قرار دارد. در می‌زنم.

«بفرمایید داخل.»

مهندس جوان در را برایم باز می‌کند، اما خودش داخل نمی‌شود.

اتاق مرتبی است که به‌نظرم برای یک نفر مدیرعامل زیادی بزرگ است.

کسی را نمی‌بینم، با این حال، سلام می‌کنم.

در قفسهٔ چوبی بسته می‌شود و کله‌ای پیدایش می‌شود.

«خیلی خوش ...»

نگاهم می‌کند، نگاهش می‌کنم. مغزم هنگ کرده، قیافه‌اش آشناست،

خیلی آشناست. خودش است یعنی؟ اول او می‌گوید.

«خودتی مینا؟»

«نوید سیاحی!»

«بیداری؟»

نوید می‌پرسد.

«آره بیدارم.»

دیبا اما هنوز خواب است.

«نزدیک خونه‌ایم، می‌خواهی به دور دیگه بزنم تا دیبا بیدار می‌شه؟»

«موافقم.»

فرمون رو کامل می‌چرخونم و دوربرگردون رو دور می‌زنم تا راه رفته رو برگردیم.

گاهی وقت‌ها باید سوار ماشین شد و همین‌طور بی‌هدف تو خیابون‌های

تهران دور زد و به چیزی فکر نکرد.

این جواب مسافری بود که گفت دربست و سوار ماشینم شد و پرسیدم کجا

می‌ره.

به ویلا که پیچیدیم سرش رو تا انتهای کلیسا بالا برد تا از اون تعظیم‌های

صلیبی بکنه، بعد هم یه چیز با خودش زمزمه کرد تو مایه‌های سلام یا دعا و دیگه ساکت شد و حرفی نزد. من هم سعی نکردم سر حرف رو باز کنم. چند ساعت کلاچ و نیم‌کلاچ از کارگاه شهریار تا اینجا دیگه حوصله حرف‌های درون تاکسی‌ای رو برام نمی‌داشت. از اون غرغره‌های اقتصادی و بدبختی‌های مستأجری و بیکاری و سگ‌دزدن برای جور کردن پولِ درمانِ فلان کَسک زیاد شنیده بودم این مدتی که مسافرکشی می‌کردم.

با خودم گفتم مسافر مسیحی نداشتیم که داریم. مسیحی یا ارمنی هرکی غیراز مسلمون ایرانی. داشتم از سکوت مسافر ساکتی که کاری به کارم نداشت استفاده می‌کردم تا کارهام رو تا شب تو فکرِ راست‌و‌ریس کنم که صدای ضربه‌ای مثل صاعقه آمد و رد شد. وقتی برگشتم، آینه بغل ماشین، مثل صورتِ سیلی خورده، یک‌وَرش کج شده بود.

از ماشین که پیاده شدم موتوری خیلی دور شده بود، آینه رو صاف کردم و برگشتم سر جام. کمر بندم رو که می‌بستم گفتم لعنتی فرار کرد و استارت روزدم. تا خود ولیعصر^۱ مسیحی داشت برام از اینکه همه ما داریم فرار می‌کنیم، بعضی‌ها از بقیه، بعضی از خودمون صحبت می‌کرد و من اون لحظه دلم می‌خواست اون بحث‌های فلسفی رو تموم کنه و مثل قبل سکوت اختیار کنه. از همه‌مهمه میدون ولیعصر که دور شدیم و به سینما استقلال رسیدیم انگار شارژش تموم شد. چند کلمه رو پت‌پت‌کنان گفت و ساکت شد و فقط سینما رو نگاه کرد. منتظر عکس‌العمل بعدیش بودم که خودش گفت پسرش از دیروز تو سینما مشغول شده.

منظورش رو نفهمیدم، به‌عنوان بازیگر و فیلم‌بردار یا مغازه‌دار، اما بعداً خودش گفت بلیت‌فروش.

«به‌سلامتی.»

«بعد از دو سال که گشت دنبال کار، شد بلیت‌فروش»

تو دلم گفتم درس می‌خوند کار بهتری پیدا می‌کرد.

گفت: «مهندسی شیمی دانشگاه دولتی، وای از این بی‌عدالتی، مُهر

غیرمسلمون که پای هر فرمی بخوره همه چیز فرق می‌کنه.»

دوباره ساکت شد، اما من منتظر بودم بپرسه تو هم درس خوندی؟ حتماً نخوندی که داری مسافرکشی می‌کنی. نپرسید. خودم گفتم، شاید برای همدردی، نه، برای اینکه می‌خواستم حرف بزنم تا منفجر نشم. از اولش گفتم، ازاونجاکه پدر فلج شد و نشست روی ویلچر، ازاونجاکه وقتی دوازده سالم بود تا شب کار می‌کردم تا خرج عمل سجاد جور بشه، اون هم نه یک شیفت، سه شیفت، از کله صبح تا بوق شب، نصف روز کار تو آهنگری، بعد کارگری ساختمون حاج فتح‌الله و شب 'نگهبانی ساختمون پیرهادی‌ها. اونجاش رو هم گفتم که بعد از مرگ سجاد، مادر هم مثل پدر افتاد یه گوشه خونه. صبح که لباس کارم رو می‌پوشیدم حس می‌کردم خیلی بزرگ‌تر شدم. اون قدر بزرگ که داشتم پیر می‌شدم. تو برای این کار خیلی جوونی پسر، مگه بیشتر از ده دوازده سالته؟ چند سالم بود، دوازده سال، سیزده سال؟ الان چند سالمه، بیست سال؟ بیست و دو سال؟ داشتم خفه می‌شدم. باید حرف می‌زدم. ده سال بود حرف نزده بودم با هیچ کس. فقط کار کرده بودم و درس خونده بودم. خودم دانشگاه رفته بودم، کسی مدرکم رو نخریده بود. خودم تلاش کرده بودم، تلاش و التماس که بذارن پیام تو کارگاه واسه کارگری، خودم مهندس شدم نه با پارتی، خودم ماشین خریدم نه پدرم. حالا هم یک مهندس مسافرکشم، مگه چه عیبی داره، مثل پسر شما که یک مهندس بلیت‌فروشه.

به میدون ونک که رسیدیم بالاخره تصمیمش رو گرفت و گفت بریم تجریش. تا تجریش یه کلمه حرف نزدیم، نه من و نه مسیحی. حول و حوش بازار تجریش خواست پیاده شه، وقتی پیاده شدم تا در سمت راست رو که از تو باز نمی‌شد از بیرون باز کنم، داشت همین‌طور نگام می‌کرد. شبیه به عروسک‌هایی که باتری‌شون رو درآوردن 'بی صدا شده بود. دست‌وپام رو گم کردم. نمی‌دونستم باید آب بیارم، حرفی بزنم یا پیراهنش رو بزنم بالا و جای باتری‌ش رو پیدا کنم. وقتی برمی‌گشتم به مسیحی فکر می‌کردم که هنوز هم فکر می‌کنه چون مهر غیرمسلمون پای فرمش خورده پسر مهندسش داره بلیت می‌فروشه؟

صدای بوق لعنتی اتوبوس گنده‌بک که می‌خواد از لاین راست 'خودش رو تو لاین چپ جا کنه و مثل فراری بگازه و با صد و بیست تا بره منو به خودم

می‌آره.

دیبا تو آینه هنوز خوابه، اما مینا داره به خودش می‌پیچه. هل می‌شم.

«خوبی مینا؟»

سؤالم احمقانه بود.

به کیفش اشاره می‌کنه که عقب ماشینه.

«قرصم.»

کیفش رو که با عجله باز می‌کنم زیپش پاره می‌شه.

«لعنتی.»

زیربونی‌ش تموم شده. دوروبر رو نگاه می‌کنم. یه داروخونه اون طرفِ خیابون هست. ماشین رو کج‌وکوله وسط دو ماشین نگه می‌دارم و می‌پریم اون طرفِ خیابون. از لای ماشین‌ها که رد می‌شم دارم به جان مینا غر می‌زنم که همیشه درمورد خودش سهل‌انگاری می‌کنه، حالا باید بفهمم که قرصش تموم شده.

شاید سبک شدم، از اون اضافه‌وزن خبری نیست که دارم این‌طور می‌جهم از این‌ورِ اتوبان به اون‌ور.

به ماشین که برمی‌گردم مینا چشماش بسته‌ست، صدایش می‌کنم چند بار، مینا، جواب نمی‌ده. نبضش رو می‌گیرم، می‌زنه. دست‌وپام فقط نه، همه‌جای بدنم سیر شده، سوییچ رو پیدا می‌کنم، استارت می‌زنم و راه می‌افتم.

کلید که می‌ندازم و در باز می‌شه، گل‌های پرپرشدۀ رز از اون بالا، مثل کثافتی کبوتر، یهو فرود می‌آد رو سرم، لعنتی، این‌ها قرار بود دیبا رو سورپرایز کنه، ببخشید، مینا فراموش کردم. صدای دیبا و اون یکی که داره باهاش تصویری صحبت می‌کنه تو راه‌پله اکو می‌شه.

حالا وقتش نبود مینا، خودت گفתי حالا وقتش نیست. لعنت به این لحظه‌های مزخرف که یهو یقۀ آدم رو می‌گیره و آدم رو خفت می‌کنه.

چراغ‌ها رو روشن می‌کنم و وسایلم رو همون طور پرت می‌کنم رو کاناپه. چشمم که به قابلمه‌های غذا می‌افته دلم صدماره برای مینا می‌لرزه. مینای بیچاره من، حالا که باید بودی و کیفش رو می‌بردی! وقتی می‌شینم و منتظر دیبا می‌شم تا بیاد و اتاقش، لباس‌ها، جای غذا، خوراکی‌ها و هرچی که مینا باید روز اول براش توضیح می‌داد، براش توضیح بدم، همهٔ اعضای بدنم داره به زمین و زمان فحش می‌ده. به وانتی که اون وقت بعدازظهر اومده و صداش رو انداخته رو سرش و توقع داره مردم از خوابشون بزنن و برن انباری و خزنرپنرهاشون رو براش ببرن، یا قاب عکس گریهٔ ملکهٔ بریتانیا که با چشم‌های دریده‌ش از ستون وسط سالن پذیرایی به من زل زده و منتظره براش تعریف کنم که از صبح چی شده و مینا کجاست، یا دیبا و اون دوست خارجی‌ش که به روی خودشون نمی‌آرن که مردم خوابن و دارن بلندبلند صحبت می‌کنن.

به دیبا فحش نمی‌دم، دلم نمی‌آد، به‌خاطر مینا، به‌خاطر خودم، هرچی باشه اون دیگه دختر من هم هست، دختر من و مینا. و این حسِ یهویی پدرانه مثل چربی‌های کله‌پاچه مونده روی دلم و هضم نمی‌شه.

«آخ مینا، مینا.»

کلافه‌ام، بلند می‌شم، می‌رم جلوی در، پی دیبا که هنوز داره صحبت می‌کنه. صداش نمی‌کنم، فقط امیدوارم که زودتر تموم کنه تلفنشو. باید برگردم بیمارستان پیش مینا.